



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی
تا بوک رو این سو کنی باشد که با ما خو کنی

من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم
وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی

من از عدم زادم تو را بر تخت بنهادم تو را
آیینہ‌ای دادم تو را باشد که با ما خو کنی

ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من
آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی

شرب مرا پیمانه شو وز خویشتن بیگانه شو
با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی

ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن
روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی

مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیمرغ جان
آن را بیندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی

ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب شکر
باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی

تخم وفاها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم
بس پرده‌ها برداشتم باشد که با ما خو کنی

استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم
و استعشقوا ایمانکم باشد که با ما خو کنی

شه شمس تبریزی تو را گوید به پیش ما بیا
بگذر ز زرق و از ریا باشد که با ما خو کنی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۸۹

آن یکی الله می‌گفتی شبی
تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیارگو
این همه الله را لبیک کو

می‌نیاید یک جواب از پیش تخت
چند الله می‌زنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای
چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای

گفت لبیکم نمی‌آید جواب
زان همی‌ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست
و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو
جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست
زیر هر یا رب تو لبیک‌هاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست
زانک یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند
تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال
تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر
تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان
حق ندادش درد و رنج و اندهان

درد آمد بهتر از ملک جهان
تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست
خواندن با درد از دلبردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را
یاد کردن مبدا و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین
ای خدا وی مستغاث و ای معین

نالۀ سگ در رهش بی جذبه نیست
زانک هر راغب اسیر رهنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست
بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت می خورد او پیش غار
آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگپوست کو را نام نیست
لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر
بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نرست
حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست
حزم کردن زور و نور انبیاست

گاه باشد کو به هر بادی جهد
کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا
کای برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم مهرهت باشم رفیق
من قلاووزم درین راه دقیق

نه قلاووزست و نه ره داند او
یوسف ا کم رو سوی آن گرگخو

حزم این باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش دارد و نه نوش او
سحر خواند می‌دمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی
خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سقیم خسته این دخمه‌ام

یا سرم دردست درد سر ببر
یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانک یک نوشت دهد با نیشها
که بکارد در تو نوشش ریشها

زر اگر پنجاه اگر شصت دهد
ماهیا او گوشت در شصت دهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
جوز پوسیدست گفتار دغل

ژغژغ آن عقل و مغزت را برد
صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات

ویسه و معشوق تو هم ذات تست
وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صغیر مرغ دان
که کند صیاد در مکنن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این
می‌کند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست او
جمع آید بر دردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج آن دانه و ملق

هست بی حزمی پشیمانی یقین
بشنو این افسانه را در شرح این